

بیت‌الرحمة الرحمة



اسطوره‌های واقعی (۲)



باسمه تعالی

شهید سجاد زبرجدی



در بهشت زهرای تهران قطعه ۵۰، شهیدی خوابیده است که قول داده برای زائرانش دعا کند، سنگ قبر ساده او حرف‌های صمیمانه‌اش و قولی که به زائرانش می‌دهد دل آدم را امیدوار می‌کند.

- شما چهل روز دائم الوضو باشید خواهید دید که درهای رحمت خداوند چگونه یک‌به‌یک در مقابل شما باز خواهد شد.
- نمازهای واجب خود را دقیق و اول وقت بخوانید، خواهید دید درهای اجابت به روی شما باز می‌شود.
- سوره واقعه را هر شب یک‌مرتبه بخوانید، خواهید دید که چگونه فقر از شما روی برمی‌گرداند.
- از شما بزرگواران خواهشی دارم، بعد از نمازهای یومیه دعای فرج فراموش نشود و تا قرائت نکردید از جای خود بلند نشوید؛ زیرا امام منتظر دعای خیر شما است.
- اگر درد دل داشتید و یا خواستید مشورت بگیرید بیایید سر مزارم به لطف خداوند حاضر هستم. من منتظر همه شما هستم. دعا می‌کنم تا هرکسی لیاقت داشته باشد شهید شود. خداوند سریع الاجابه است پس اگر می‌خواهید این دعا را برای شما انجام دهم شما هم من را با خوشی یاد کنید.
- خواندن فاتحه و یاد شما بسیار مؤثر است برای من، پس فراموش نکنید.

باسمه تعالی

شهید حسن طهرانی مقدم



عنایت امام رضا (ع) به شهید حسن طهرانی مقدم

حسن می گفت: رفته بودیم روسیه یک موشک فوق پیشرفته‌ای را از روس‌ها تحویل بگیریم.

به افسر روسی گفتم: «فناوری ساخت این موشک را هم در اختیارمان بگذارید».

به من خندید و گفت: «این امکان ندارد. این فناوری فقط در اختیار روسیه است».

ولی به او گفتم ما بالاخره این را می‌سازیم. باز هم خندید.

وقتی برگشتیم ایران، هر چه در توان داشتیم گذاشتیم؛ اما به در بسته خوردیم، دست به دامن امام رضا (ع) شدم، سه روز در حرم برای پیدا کردن راهی، متوسل حضرتش شدم تا اینکه روز سوم در حرم طرحی در ذهنم جرقه زد، سریع آن را در دفتر نقاشی دخترم کشیدم، وقتی برگشتم عملیاتی‌اش کردیم،

شد موشکی بهتر از موشک‌های روسی

باسمه تعالی

شهید عباس بابایی



شرط مرخصی امام خمینی (ره) به شهید بابائی

شهید بابایی در زمان دفاع مقدس خدمت امام خمینی (ره) رسیدند و از ایشان برای انجام کاری در اوقاتی که آسیبی به کار جنگ نمی خورد، مرخصی خواستند.

وقتی امام راجع به دلیل مرخصی گرفتن در آن بحبوحه جنگ پرسیدند.

شهید بابایی گفتند: من در دهه اول محرم برای شستن استکان های چای عزاداران به هیئت های جنوب شهر که من را نمی شناسند می روم، مرخصی را برای آن می خواهم.

امام خمینی (ره) به ایشان فرمودند: به یک شرط اجازه مرخصی می دهم که هر موقع رفتی به نیت من هم چند استکان بشویی.

باسمه تعالی

شهید مدافع حجاب



یکی از پرستاران دوران دفاع مقدس به نام سرکار خانم موسوی تعریف می‌کردند که یک روز که در بیمارستان بودیم حمله شدیدی صورت گرفته بود... مجروحین زیادی را به بیمارستان ما منتقل می‌کردند. اوضاع مجروحین به شدت وخیم بود، در بین همه آنها وضع یکی از آن‌ها خیلی بدتر از بقیه بود، رگ‌هایش پاره پاره شده بود...

وقتی جراح این مجروح را دید به من گفت که بیاورمش داخل اتاق عمل و برای جراحی آماده‌اش کنم، من آن زمان چادر به سر داشتم. دکتر اشاره کرد که چادرم را در بیاورم تا راحت‌تر بتوانم مجروح را جابه‌جا کنم، همان موقع که داشتم از کنار او رد می‌شدم تا بروم توی اتاق و چادرم را در بیاورم، مجروح که چند دقیقه‌ای بود به هوش آمده بود به‌سختی گوشه چادرم را گرفت و بریده‌بریده و سخت گفت: من دارم می‌روم که تو چادرت را در بیاوری. ما برای این چادر داریم می‌رویم. چادرم در مشتش بود که شهید شد، از آن به بعد در بدترین و سخت‌ترین شرایط هم چادرم را کنار نگذاشتم.

باسمه تعالی

شهید مرحمت بالازاده



هم قد گلوله توپ بود.

گفتم: چه جوری اومدی اینجا؟

گفت: با التماس!

گفتم: چه جوری گلوله رو بلند می کنی و میاری؟

گفت: با التماس!

به شوخی گفتم: می دونی آدم چه جوری شهید می شه؟

لبخندی زد و گفت: با التماس!

تکه های بدنش رو که جمع می کردم فهمیدم چقدر التماس کرده...

باسمه تعالی

شهید عبدالرسول محمدپور



شهیدی که دوست داشت چیزی از پیکرش نماند.

هر وقت بحث شهادت را پیش می‌کشید می‌گفت: «خوش به حال آنان که وقتی شهید می‌شوند چیزی از آنها باقی نمی‌ماند. من هم دوست دارم ناشناخته باشم و اثری از من باقی نماند.»

قبل از عید نوروز به مرخصی آمده بود و مرا دلداری می‌داد. گفتم: «ان شاء الله کی برمی‌گردی؟»

گفت: «هفت روز بعد از عید.» دقیقاً هفت روز بعد از عید تشیع جنازه‌اش بود. بالای تابوتش نشستیم.

گفتم: «می‌خواهم صورت پسر را ببوسم.»

گفتند: «شهید شما سر ندارد!»

گفتم: «می‌خواهم دستش را، بدنش را ببوسم.»

گفتند: «شهید شما دست هم ندارد، فقط کمی از پایش باقی مانده!»

نشستم بالای تابوت و گفتم: پسرم شی‌رم حلال‌ت، این پسر را که در راه خدا دادم با سرگردن و دست‌وپا قربانی در راه خدا دادم. امیدوارم خداوند این قربانی را از من قبول کند.

باسمه تعالی

شهید حسن آشناسان



آن موقع که صدام خیلی شهرها را موشک باران می کرد، حسن نامه ای به او نوشت: اگر جناب صدام حسین ژنرال است و فنون نظامی را خوب می داند و نظریه پرداز جنگی است، پس به راحتی می تواند در دشت عباس با من و دوستان جنگ آورم ملاقات کند و با هر شیوه ای که می پسندد بجنگد، نه اینکه با بمبافکن های اهدایی شوروی محله های مسکونی و بی دفاع را بمباران کند و مردم را به خاک و خون بکشد.

در جواب نامه حسن، صدام، ژنرال قادر عبدالحمید را با گروه ویژه اش به دشت عباس فرستاد تا عبدالحمید به حسن یک جنگ تخصصی را نشان بدهد.

سال ها قبل در اسکاتلند حسن، عبدالحمید و گروهش را در مسابقه کوهنوردی ارتش های منتخب جهان دیده بود، آنجا گروه او اول شد و عراقی ها هفتم شدند.

حالا در میدان جنگ حقیقی، حسن دوباره مقابل ژنرال قادر عبدالحمید قرار گرفت و بعد از یک درگیری سنگین و نفس گیر لشکر دشمن را در هم کوبید و عبدالحمید را اسیر کرد. مهرماه سال ۶۴ خبر شهادت حسن از رادیو عراق با شادی و مارش پیروزی پخش شد.

باسمه تعالی

شهید حاج قاسم سلیمانی



حاج قاسم، توی میدان نبرد به حدود شرعی و حق الناس توجه داشت. اگر در مناطق آزاد شده سوریه یا عراق مجبور بود وارد خانه‌ای شود، مقید بود دینی به گردنش نماند.

مثلاً وقتی بوکمال سوریه آزاد شد و می‌خواستند از خانه‌ای برای مقرر فرماندهی استفاده کنند، حاج قاسم دستور داد وسایل خانه را توی یکی از اتاق‌ها بگذارند و درِ اتاق را قفل کنند. در جایی دیگر در نامه‌ای به صاحب‌خانه‌ای در سوریه نوشته بود: من برادر کوچک شما، قاسم سلیمانی هستم. حتماً مرا می‌شناسید. ما به اهل سنت در همه جا خدمات زیادی انجام داده‌ایم.

من شیعه هستم و شما سنی هستید، از قرآن کریم و صحیح بخاری و دیگر کتب موجود در خانه شما متوجه شدم که شما انسان‌های با ایمانی هستید.

❖ اولاً از شما عذر می‌خواهم و امیدوارم عذر مرا بپذیرید که خانه شما را بدون اجازه استفاده کردیم.

❖ ثانیاً هر خسارتی که به منزل شما وارد شده باشد، ما آماده پرداخت آن هستیم.

باسمه تعالی

شهید علی چیت‌سازیان



صورتش سرخ شده بود و اشک توی چشم‌هایش برق می‌زد. آلبوم را گرفتم و خواستم آن را کنار بگذارم. آلبوم را از دستم کشید و گفت: «گلم! ولش کن؛ این آلبوم تمام زندگی منه؛ انگیزه ماندن و جنگیدن منه.» گفتم: «خودت را اذیت می‌کنی.» اشک‌هایش دانه‌دانه می‌چکید روی گونه‌هایش. گفت: فرشته اینها همه عاشق آقا اباعبدالله (ع) بودن. به خاطر آقا خیلی عرق ریختن؛ خیلی زخمی شدن؛ خیلی بی‌خوابی کشیدن؛ خیلی تشنگی و گرسنگی کشیدن؛ خیلی زیر آفتاب سوختن؛ اما یک‌بار نگفتن خسته شدیم؛ تشنه‌ایم؛ خوابمان می‌آید.

- به این عکس‌ها نگاه می‌کنم تا اگر خسته شدم، یادم نره رفیق شهیدم شب‌ها به‌جای خواب و استراحت، نماز شب و زیارت عاشورا می‌خواند و های‌های گریه می‌کرد.
 - به این‌ها نگاه می‌کنم تا اگر یک‌وقت آرزو کردم کاش منم خانه و زندگی داشتم، یادم بیاید که مصیب می‌گفت: زیاد آرزو نکنید؛ چون مرگ به آرزوهای شما می‌خنده.
 - یادم باشه امروز زمان آرزو نیست زمان حرف نیست؛ باید عمل کنیم. هر کسی سَری داره باید هدیه بده؛ دست داره باید بده؛ اگه پیره و نمی‌تونه بیاد جبهه، باید از جبهه پشتیبانی کنه.»
- می‌دانستم خسته و غصه‌دار است. به قول خودش از اول جنگ، یک‌گردان از دوستانش شهید شده بودند. کنارش نشستم و با هم به عکس‌های شهدا نگاه کردیم. او بدون رودربایستی از من، اشک می‌ریخت و من از گریه او بغض می‌کردم و می‌گریستم.

باسمه تعالی

شهید حسین بصیر



بچه‌های لشکر ۲۵ کربلا تو هفت‌تپه در زیر چادرها ساکن بودند. سال ۶۴ و ۶۵ هفت‌تپه بمباران‌های زیادی شد و بچه‌های زیادی به شهادت رسیده بودند از جمله سردار شهید حاج جعفر شیر سوار.

حاج حسین بصیر برای گرفتن تسهیلات ساخت سنگر بتونی جهت ایمن ساختن به هر دری می‌زد و جواب نمی‌گرفت. وقتی که از مسئولین وقت ناامید شد به فکر فروش مغازه خود افتاد و این تصمیم را گرفت که مغازه آلومینیم سازی خود را برای جبهه به فروش بگذارد!

فرزند حاج حسین تعریف می‌کرد: دم غروب بود که بابا اومد خونه. مادرم در آشپزخانه مشغول آشپزی بود. بابا اومد پیشش و گفت حاج‌خانم یه مسئله‌ای را می‌خام باهات در میون بزارم، مادرم گفت چه شده است؟

بچه‌ها تو هفت‌تپه زیر چادر زندگی می‌کنند سر پناهی ندارند خیلی بهشون سخت میگذره می‌خوام مغازه‌ام به فروش بزارم تا بتونیم با پولش سوله‌های بتنی خریداری کنیم، شما مشکلی نداری؟ حاج‌خانم گفت: راضی‌ام به رضای خدا...

آری آن روز هم بودند مسئولین بی‌دردی که به فکر جیب و منافع خودشان بودند و در شهر پشت میز نشینی را برگزیده بودند، اما آن طرف حاج حسین بصیر قائم‌مقام لشکر ویژه ۲۵ کربلا با هفت سال حضور در جبهه‌ها و شرکت در بیش از ۲۱ عملیات نه‌تنها از جانش؛ بلکه از کل سرمایه و دارایی‌اش که یک مغازه در فریدون‌کنار بود گذشت؛ تا بتواند با پولش سوله‌های بتنی سنگر رزمندگان را فراهم کند. او هم از مالش گذشت و هم از جانش.

باسمه تعالی

شهید عبدالحسین یوسفیان



این هم عاقبت تأخیر در نماز

صدای اذان را که می شنید دست از کار می کشید؛ وضو می گرفت و با اخلاص در درگاه خدایش نماز می خواند. نماز خواندنش دیدنی بود؛ تا به حال کسی را با این حال و خلوص ندیده بودم.

یک روز مأموریتی داشتیم که به لشکر رفته بودیم؛ کارهایمان که تمام شد، سوار ماشین شدیم. صدای اذان را می شنیدیم که عبدالحسین گفت: «پیاده شوید تا نمازهایمان را اول وقت بخوانیم و برویم!» یکی از دوستان گفت: تا گردان راه زیادی نیست؛ در گردان نمازمان را می خوانیم.

در طول مسیر، عبدالحسین دائماً می گفت: «اگر در زمان نماز اول وقت تأخیر بیفتد، در تمام کارها تأخیر میفتد!» یکهـو برای ماشین اتفاقی افتاد و به دلیل آن مشکل، توقف کردیم. عبدالحسین خنده ای کرد و گفت: «اینم عاقبت تأخیر در نماز»

باسمه تعالی

شهید عبدالحمید دیالمه



نماینده مردم مشهد در اولین دوره مجلس

وارد غذاخوری شدم. به کلاس نمی‌رسیدم و صف غذا طولانی بود. دنبال آشنایی می‌گشتم در صف تا بتوانم سریع تر غذا بگیرم.

شخصی را دیدم که چهره‌ای آشنا داشت و قیافه‌ای مذهبی. نزدیک شدم و ژتون را به او دادم و گفتم: برای من هم بگیر. چند لحظه بعد نوبت او شد و ژتون مرا داد و یک ظرف غذا گرفت.

و برای من که پشت میز نشسته بودم آورد و خودش به انتهای صف غذا برگشت و در صف ایستاد.

بلند شدم و به کنارش رفتم و گفتم: چرا این کار را کردی و برای خودت غذا نگرفتی؟

گفت: من یک حق داشتم و از آن استفاده کردم و برای شما غذا گرفتم و حالا برمی‌گردم و برای خودم غذا می‌گیرم.

باسمه تعالی

وصیت‌نامه بسیار عجیب یک شهید:



سردار حاج حسین کاجی می‌گوید: بعد از جنگ، در حال تفحص در منطقه کردستان عراق بودیم که به طرز غیرعادی جنازه شهیدی را پیدا کردیم. از جیب شهید، یک کیف پلاستیکی در آوردم، داخل کیف، وصیت‌نامه قرار داشت که کاملاً سالم بود و این چیز عجیبی بود.

در وصیت‌نامه نوشته بود: من سید حسن بچه تهران و از لشکر حضرت رسول (ص) هستم...

پدر و مادر عزیزم! شهدا با اهل بیت ارتباط دارند. اهل بیت، شهدا را دعوت می‌کنند... من در شب حمله یعنی فردا شب به شهادت می‌رسم و جنازه‌ام هشت سال و پنج ماه و ۲۵ روز در منطقه می‌ماند.

بعد از این مدت، جنازه من پیدا می‌شود و زمانی که جنازه من پیدا می‌شود، امام خمینی در بین شما نیست. این اسراری است که ائمه به من گفتند و من به شما می‌گویم. به مردم بگویید ما فردا شما را شفاعت می‌کنیم. بگویید که ما را فراموش نکنند. و...

بعد از خواندن وصیت‌نامه درباره عملیاتی که لشکر حضرت رسول (ص) آن شب انجام داده بود تحقیق کردیم. دیدیم درست در همان تاریخ بوده و هشت سال و پنج ماه و ۲۵ روز از آن گذشته است.

باسمه تعالی

خاطره مادر یوسف



من مظلوم‌ترین مادر شهید ایرانی هستم.

پسرم یوسف بعد از عملیات آزادسازی خرمشهر برگشت، کومه‌ها ریختند و یوسف رو دستگیر کردند، گفتند به خمینی توهین کن. یوسف این کار رو نکرد.

به من گفتند توهین کن. گفتم چنین کاری نمی‌کنم.

گفتند: بچه‌ات را می‌کشیم باز هم قبول نکردم.

پسرم رو بستند به گاری و جلو چشمم سر از تنش جدا کردند و با ساطور دست‌ها و پاهایش را قطع کردند، شکمش را پاره کردند و جگرش را درآوردند. گفتند به خمینی توهین کن بازم توهین نکردم، من رو با جنازه تکه‌پاره شده پسرم در یک اتاق گذاشتند و در را قفل کردند؛ بعد از ۲۴ ساعت در را باز کردند گفتند: باید خودت پسر ت رو دفن کنی.

گفتم: من طاقت ندارم خاک روی سر پسرم بریزم.

گفتند: دستانت را می‌بندیم پشت ماشین و تو روستاها می‌گردانیم. شروع کردم با دستانتان خودم قبر درست کردن، با گریه می‌گفتم: *یا فاطمه‌الزهره سلام‌الله، یا زینب کبری سلام‌الله...*

انگار همه عالم کمکم می‌کردند برای حفر قبر پسرم.

دل‌م گرفت، آخر پسرم کفن نداشت که جنازه‌اش را کفن کنم گوشه‌ای از چادرم را جدا کردم و بدن تکه‌تکه پسرم را گذاشتم داخل چادر، فقط خدا خودش شاهد هست که یک خانم چادری بالای قبر ایستاده بود و به من دل‌داری می‌داد و می‌گفت: صبر داشته باش و لا اله الا الله بگو.

کنار قبرش نشستم و با دستانتان خودم یواش‌یواش روی صورت یوسفم خاک ریختم. به همین خاطر من مظلوم‌ترین مادر شهید ایرانی هستم.

شادای روح شهدا صلوات

